

کحّال و زن کهنسال

تقدیم به رندانی که چشمتان را بستند و مالتان را بردند!

زن پیری چشم درد داشت، کحّالی را به خانه خواند. کحّال هر بار که به مداوا به خانه پیر زن می‌رفت در چشمش انزروت می‌کرد و به دستمال می‌بست و چون زن دیگر هیچ نمی‌دید چند پارچه از اثاثش را به یغما می‌برد.



وقتی معالجه به اتمام رسید، زن از پرداخت حق القدم کحّال سر باز زد.

کحّال گفت، «اگر پولمو ندی از دستت به قاضی شکایت می‌کنم.»

پیر زن جواب داد، «قرار بود اگه

چشمم درمون شه مزدت بدم. این چه جور درمونیه که حتی صندوق و

بقچه گوشه اطاقمو که قبلاً می دیدم دیگه نمی بینم؟ حالا برو به قاضی شکایت کن!»

نتیجه اخلاقی: این داستان مربوط به زمانی است که قاضی عرف سرش می شد نه شرع!